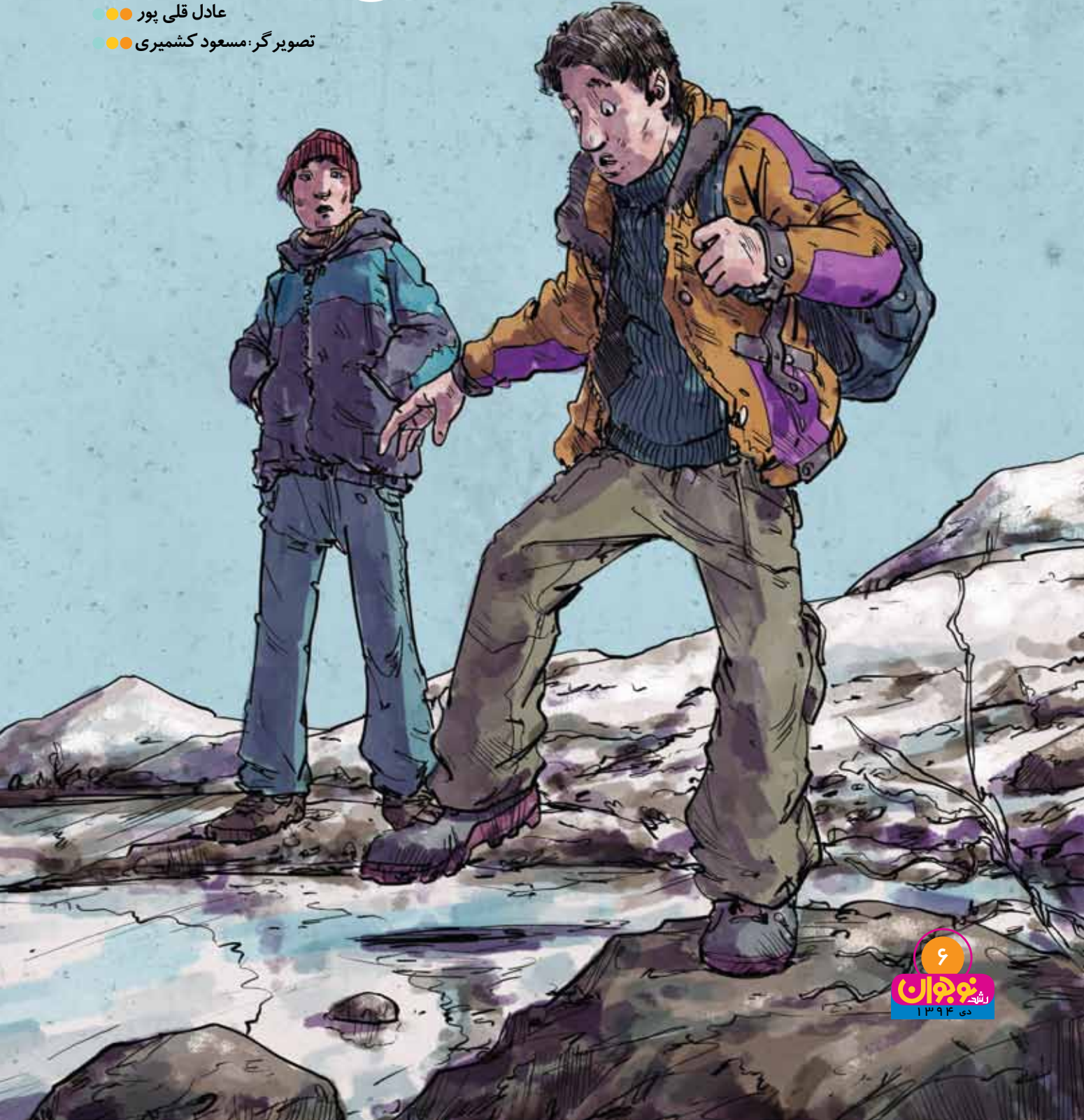


# قزل آلاي رنگين كمان

عادل قلي پور ●●  
تصوير گر: مسعود كشميري ●●



می‌گویم: «بابا قند دارد» و یقین دارم مرتضی نمی‌داند قند یعنی چه. همین که مرتضی نداند و از من توضیح بخواهد، خیلی خوب است. چند تا اسم دیگر هم از بر کرده‌ام که لای حرف‌هایم حواله‌اش کنم. کوله را از دستم می‌گیرد و دست به دست می‌کند. نوک انگشتانم را ها می‌کنم. لابد گوش‌هایم سرخ شده‌اند که ذق ذق می‌کنند. می‌گوید: «خب کجای این بده؟»

-مرض قند! شنیده‌ای تا حالا؟

من و من می‌کند و کوله را بالا می‌گیرد: «چی هست توش؟» از دستش می‌گیرم و می‌اندازم روی شانهم: «دکترها بهش می‌گویند دیابت. دکترش گفته باید انسولین تزریق کنیم.» چهره مات و مبهوت مرتضی را که می‌بینم، دلم کلی خنک می‌شود که ماهه‌ها با «روماتیسیم» پدرش، پدرمان را در آورده بود. مدام تکرار می‌کرد که مثلاً می‌داند روماتیسیم چیست و از کجا و چرا می‌آید! مثل دکترهای توی فیلم‌ها.

پایش روی یخ که می‌رود، سر می‌خورد و لنگر می‌زند. تندی دستش را می‌گیرم. نفس‌نفس می‌زند و بخار صورتش را می‌پوشاند. سربالایی را که می‌رویم، خورشید بی‌رمق مستقیم می‌تابد به چشممان. بابا همیشه می‌گفت «این سربالایی خسته‌کننده را که رد کنی، جایزه‌ات زیبایی دریاچه است که خودت را غرق کنی در آن». هر وقت می‌آمدیم شورابیل، پدر سر قضیه شیرین شدن آب آن غر می‌زد. تنها چیزی که راضی‌اش می‌کرد، ماهی‌های قزل‌آلای خوشمزه بود که چندتایی بگیرد و کباب کند.

-نگفتی تو کوله چی گذاشتی!

با صدای مرتضی به خود می‌آیم. می‌زند به کوله و دستش را تکان می‌دهد. می‌گویم: «تور.»

-تور؟!

-واسه ماهی‌گیری.

مرتضی می‌ایستد و با تعجب نگاهم می‌کند: «می‌خواهی ماهی بگیري؟! مگه بلدی؟!»

-آره، از بابا یاد گرفته‌ام.

خب، یاد نگرفته بودم! در واقع زیاد در موردش نمی‌دانستم. کمتر پیش می‌آمد بابا توی شورابیل تور بیندازد. بیشتر با قلاب و گاهی هم با سید و یک‌بار هم با روسری مامان ماهی گرفته بود. ولی هیچگاه سعی نکرده بودم یاد بگیرم.

-حالا چی شد هوای ماهی و ماهی‌گیری به سرت زده است؟ نگاهش می‌کنم. دست‌ها را گذاشته داخل جیب کاپشنش و شانها را کمی جمع کرده است.

-مامان گفت. گفت بابات قزل‌آلا دوست داره.

بابا خواب بود. تعجب کردم که مادر این‌طور راحت اجازه می‌دهد من در این موقع زمستان تنهایی بروم شورابیل و ماهی بگیرم. عمو هم تعجب کرده بود وقتی توی کوچه با عجله می‌رفت سمت خانه ما. مرا که دید، لبخند زد و حال بابا را پرسید و اینکه کجا می‌روم و برای چه. بعد دوباره لبخند زد و راهش را گرفت و رفت. یک ماهی می‌شود که بابا خوابیده گوشه خانه. نمی‌دانم چند روز دیگر باید بخوابد! حالش که بهتر شد، باز با هم می‌رویم ماهی‌گیری. این بار می‌گویم همه چی را یادم بدهد. می‌گویم: «مامان گفت تو تا حالا باید یاد گرفته باشی چطور ماهی بگیري.»

مرتضی دماغش را بالا می‌کشد. سربالایی که تمام می‌شود، نور خورشید روی تکه‌های یخ زده اطراف دریاچه می‌درخشد و چشم‌ها را می‌زند. حالا کمی باید سر پایینی برویم. با این یخ‌زدگی‌های اطراف دریاچه، لابد کار سختی در پیش داریم.

-باید قلاب هم می‌آوردیم.

مرتضی سر می‌خورد: «داری مگه؟»

-بابا همه چی داره.

خورشید می‌رود پشت ابر و سوز دریاچه می‌زند به صورتان. تور را از کوله درمی‌آورم و می‌گذارم زمین و نگاه می‌کنم به سنگ‌های ریز و درشتی که روی یخ مانده‌اند. مرتضی سنگی پرت می‌کند. سنگ از روی یخ سر می‌خورد و می‌افتد توی آب و صدای شالاب که به گوش می‌رسد، تازه می‌فهمم چقدر خلوت است اینجا.

-پوریا؟

به طرف صدا که می‌چرخم، دوربین موبایل مرتضی فلش می‌خورد. مرتضی می‌خندد. می‌گویم: «واسه عکس اومدیم اینجا؟»

-تا اینجا که اومدیم، چندتا بگیریم دیگه.

تور را برمی‌دارم تا کلافش را باز کنم. قیافه‌ام را جدی می‌کنم و زل می‌زنم به دوربین...

\*

مرتضی می‌گوید: «روی یخ نرو.»

-باید یک جوری این لامصبو بندازم تو آب دیگه!

-خب می‌شکنه، می‌افتی تو آب.

-حواسم هست.

آرام قدم می‌گذارم روی یخ و فشار می‌آورم. پای دیگرم را می‌گذارم رویش. کمی خودم را سنگین می‌کنم:

-نه، سفته مرتضی.

مرتضی از من عکس می‌گیرد. جلوتر می‌روم. مرتضی می‌گوید: -آخه تو این سرما ماهی کجا بود؟!

-ماهی‌ها که نمیرن تو خونشون بغل بخاری بشینن.

هر قدمی که برمی‌دارم، زیر پایم را امتحان می‌کنم تا یکهو فرو نروم. کسی از جایی سوت می‌زند و پشت بندش داد و هوار می‌کند.

برمی‌گردم سمت صدا. سربازی ایستاده روی تپه. با دست اشاره می‌کند که جلوتر نروم. نگاهی به راه پیش رو می‌کنم و بی‌اعتنا راهم را ادامه می‌دهم. مرتضی می‌گوید: «داره

میاد پایین. خیلی‌ام عصبانیه انگار.»

چند قدم برمی‌گردم عقب‌تر. سرباز که حالا روی دیواره ایستاده است، داد می‌زند:

«بهت می‌گم نرو، چیه مثل گاو سرتو انداختی پایین می‌ری تو دل دریاچه؟»

می‌گویم: «مُحکمه. امتحانش کردم.»

-بدبخت، من به خاطر خودت می‌گم. هنوز یه ماه نشده که چند نفر همین‌جا غرق شدن!

من و مرتضی به هم نگاه می‌کنیم. پدر می‌گفت از وقتی آب شیرین شده، چند نفر توی آن غرق شده‌اند. می‌گفت آدم در آب شور فرو نمی‌رود.

برمی‌گردم روی سنگ‌های کنار دریاچه. سرباز روی پنجه می‌رود و اطراف را می‌پاید. چیزی از جیبش درمی‌آورد و

چمباتمه می‌زند روی دیواره. مرتضی سنگی را سر می‌دهد روی یخ: گفتم که می‌شکنه.

ایخم می‌کنم: «مگه شکست؟»

-خب مگه نمی‌بینی این چی می‌گه؟!

نگاه سرباز می‌کنم که دود سیگار را رها می‌کند در هوا و تندتند سرش را می‌چرخاند و اطراف را نگاه می‌کند.

-از کجا می‌دونی راست می‌گه؟

-خب منم شنیده‌ام. یکی از فامیلای دوستم بود.

-کی؟

-همون که اینجا غرق شده.

-چاخان نگو.

-به جون تو راست می‌گم.

-جون خودت.

-جون تو.

-جون خودت.

دهانش را غنچه می‌کند و مثل کسی که دود سیگار را بدهد بیرون، بخار از دهانش خارج می‌شود: بی‌خیال شو بریم. یکی از

بازار بخر، بگو خودم گرفتم.

-مزخرف نگو.

-خب چطور می‌خوای بگیري؟

-صب کن یه لحظه.

دنبال سنگ می‌گردم. با پا می‌زنم بغل سنگی و با دست آن یکی را تکان می‌دهم. سرد است و دستم یخ می‌زند. برمی‌دارم.

مرتضی می‌گوید: «چیکار می‌کنی؟»

-واشا.

-خب به منم بگو.

-جان مادرت آنقد خب خب نکن!

مرتضی ساکت می‌شود. سنگ را بالای سرم می‌برم و محکم می‌کوبم روی یخ. قسمت کوچکی از یخ می‌شکند. جایی که

سنگ خورده است چند ترک زیگزاگی کوچک برمی‌دارد. سنگ پرت می‌شود و آن طرف‌تر روی یخ می‌ماند. می‌خواهم

بروم بردارمش. یک لحظه تردید می‌کنم. برمی‌گردم سرباز را ببینم. کسی روی دیواره نیست. پا می‌گذارم روی یخ. مرتضی

داد می‌زند:

-احمق! بیفتی تو آب، قبل از اینکه غرق بشی، یخ می‌زنی می‌میری.

بی‌اعتنا به حرف مرتضی، آرام می‌روم سنگ را برمی‌دارم و برمی‌گردم. دوباره آن را می‌برم بالا و می‌کوبم روی یخ.

این‌بار سنگ می‌افتد پیش پایم. نوک انگشتانم می‌سوزد. دلم می‌خواهد مثل بچگی‌هایم بزخم زیر گریه و بابا بگویم «آب

دریاچه را از این شورتر نکن» یا «ماهی‌ها از چشمانت می‌ریزند بیرون آنقدر گریه می‌کنی!». این‌طور که می‌گفت، گریه را

فراموش می‌کردم و فکر می‌رفت پیش ماهی‌ها.

مرتضی چمباتمه می‌زند و ساکت نگاهم می‌کند.

-نمی‌خوای کمک کنی؟

-تا شب هم نمی‌تونیم این یخو بشکنیم.

چند بار دیگر که امتحان می‌کنم، می‌بینم حق با مرتضی است. می‌گویم: «آگه خیلی سفته، پس تاب منو می‌آره.»

-لازم نکرده. همه جاش که مثل هم نیست.



چیزی به ذهنم می‌رسد. تور را می‌اندازم زمین و می‌روم بالای دیوار سنگی. نگاه می‌کنم به اطراف دریاچه، شاید جایی پیدا شود که یخ نزنه باشد. مرتضی داد می‌زند: «چیکار می‌کنی؟ داره شب می‌شه‌ها! نمی‌خوای برگردیم؟»  
-واشا.

می‌روم بالای تپه تا همه جا را بهتر ببینم. گوش‌هایم تیر می‌کشد از سرما. تپه را از این سمت به سختی می‌شود بالا رفت. آفتاب ندیده. کلاغی قارقار از بالای سرم می‌گذرد و می‌رود آن سمت دریاچه. به خوبی نمی‌شود تشخیص داد که آن طرف تا کجا یخ زده. پایین می‌روم. مرتضی را صدا می‌کنم. جواب نمی‌دهد. دستانم را ه‌ها می‌کنم و داد می‌زنم و می‌دوم پایین. پایم سر می‌خورد. کم مانده است کله پا شوم. مرتضی را نمی‌بینم. سرگردان این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کنم. مثل اینکه قورباغه‌ای بپرد توی آب، صدای شالاپ می‌آید. نگاه می‌کنم سمت صدا. دایره‌های کوچک بزرگ‌تر می‌شوند و در جایی که به یخ نمی‌خورند، می‌روند و محو می‌شوند. می‌دوم تور را بردارم، نیست. داد می‌زنم و مرتضی را صدا می‌کنم. نفس نفس می‌زنم. دعا می‌کنم آن سرباز دوباره سر و کله‌اش پیدا شود. کوله خالی را برمی‌دارم و می‌کوبم زمین. دوباره صدای شالاپ می‌آید. پدر می‌گفت قزل‌آله‌های رنگین کمان گاهی می‌پرند و شالایی می‌افتند توی آب. بعد که صدایش می‌آمد، بابا می‌گفت: «دیدی؟! پرید.» و من که نگاه می‌کردم جز حلقه‌هایی که رفته رفته بزرگ‌تر می‌شدند چیزی نمی‌دیدم. به طرف دریاچه می‌دوم و مرتضی را صدا می‌کنم. نمی‌دانم این لرنشی که افتاده به جانم از سرماست یا از ترس!

-مرتضی ایاااا...

پا می‌گذارم روی یخ و جلوتر می‌روم. کم کم یخ زیر پایم به چرچر می‌افتد. فکر می‌کنم کاش شنا بلد بودم! کاش از بابا یاد می‌گرفتم! چیزی به آب نمانده‌ام که یخ ترک برمی‌دارد و تا انتها می‌رود. کسی صدایم می‌کند. برمی‌گردم. مرتضی ایستاده است روی دیوار و داد می‌زند جلوتر نروم...

\*

به طرف خانه می‌رویم. می‌گویم: «بابا قزل‌آلا دوست دارد، نشد که بگیرم. باید با هم برویم. ماهی‌ها با شما رفیق‌اند.» پسر عمو و چند نفر با ماشین از جلومان تند رد می‌شوند و می‌روند جایی. ما را نمی‌بینند. دلم شور می‌زند. کوله را می‌دهم به مرتضی و می‌دوم. چند زن از خانه بیرون می‌آیند. یکی‌شان زن عمو است. مرا که می‌بیند، زل می‌زند توی صورتم.  
-مامان کجاست؟

با سر توی خانه را نشان می‌دهد. داخل می‌شوم. صدای گریه می‌آید. دلم آشوب می‌شود. می‌دوم سمت اتاق بابا...